

او یک چیزهایی را نمی خواهد بشنود ...

مارسلا کارباژو

Marcela Carbajo در آرژانتین به دنیا آمد. در دانشکده‌ی ادبیات بوینوس آیرس درس خواند. او که امروز در بوینوس آیرس زندگی می‌کند، در کنار زبان‌شناسی، برای شماری از مجلات ادبی شهرش می‌نویسد و ویراستاری می‌کند.

ترجمه: مریم تاجیک

روی تخت غلتی زد و پشتش را به پنجره کرد تا نور چشمش را نزند. بعد دستش را دراز کرد و کوسن را از آن طرف تخت به طرف خودش کشید و آن را توی سینه‌اش جمع کرد. ملافه را هم تا زیر گردن روی خودش بالا کشید. پاهایش از آن طرف بیرون ماند.

او که کنار در اتاق ایستاده بود گفت: «بیداری؟»

زیر لب گفت: «ای. بگی.. نگی!» آنقدر خسته بود که می‌توانست تا ابد بخوابد.

آمد تو و لبه‌ی تخت نشست. صدای قرچ قرچ در آمد.

- پاشو یه چای درست کن.

- آب را بگذار جوش بیاد تا من بیام.

- سرحال نیستی؟

دوباره روی تخت غلتی زد و این بار رویش را به پنجره کرد. نوری که از پنجره به اتاق می‌آمد یادش می‌انداخت که بیرون از این اتاق یک چیزهایی جریان دارد. که بیرون از این خانه هنوز می‌روند و می‌آیند.

- نه. خسته‌ام.

- ولی تو دو ساعته که خوابی!

- خسته‌ام.

او به آشپزخانه رفت. شیر آب را باز کرد. کتری را پر کرد. آن را روی گاز گذاشت و گاز را روشن کرد. همه‌ی این صداها را شنید. بعد به نشیمن برگشت. تلویزیون را روشن کرد. شوی تلویزیونی پخش می‌شد. صدای خنده‌ی تماشاگران را شنید. کتری جوش آمد و صدای سوت آن بلند شد.

- آب جوش اوامد.

کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست. هنوز کوسن توی بغلش بود. کتری داشت سوت می‌زد. کوسن را به سینه‌اش فشار داد.

- کتری را از روی گاز بردار تا پیام.

صدای سوت کتری قطع شد. با خودش گفت: «داشت دیوونه‌ام می‌کرد.»

دمپایی‌ها را با نوک انگشتان پا از زیر تخت بیرون کشید و پایش کرد و بلند شد. به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد. با خودش گفت: «کاش دوش بگیرم. باید دوش بگیرم شاید بتونم یه دل سیر گریه کنم.» بعد لخلخ کنان به آشپزخانه رفت. او هنوز داشت شو نگاه می‌کرد.

- چی می‌خوری؟

او بدون این‌که رویش را برگرداند گفت: چای نعنا.

آب جوش را در فنجان‌ها ریخت. آن‌ها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. روی مبل، کنار او نشست و به تلویزیون خیره شد.

- امروز یه بلیط بخت آزمایی خریدم.

او اصلاً حواسش نبود. گفت: چی؟

او جواب نداد.

- حالا قرعه‌کشی کی هست؟

- فردا. دو میلیون.

- ولی می‌دونی که، بیشترش مالیاته. اونقدری دستتو نمی‌گیره.

فنجانش را برداشت و یک جرعه از چای خورد. همیشه چایش را هورت می‌کشید. با خودش گفت: «از کی داره با این کارش اعصابمو خرد می‌کنه؟» آن اوایل اصلاً به چشمش نمی‌آمد اما از یک زمانی به بعد، این صدا اعصابش را به هم می‌ریخت. با خودش گفت: «بیچاره! تقصیری هم نداره. جز این بلد نیست. تو همه‌ی سال‌های عمرش چایش را هورت کشیده!»

- تو رو خدا هورت نکش!

چند ثانیه به صورت او خیره شد و گفت «نه، مثل این‌که واقعاً سر حال نیستی!»

- من افسرده شده‌ام!

او باز تلویزیون نگاه کرد و بعد از چند دقیقه همراه با تماشاگران شوی تلویزیونی زد زیر خنده و از ته دل

خندید. چرا این‌طور شد؟ کی همه چیز این‌قدر تغییر کرد؟

دوباره گفت: «چند روزیه که این حالو دارم. انگار افسرده شده‌ام!»

شوی تلویزیونی تمام شد. فنجان‌های خالی را برداشت و به آشپزخانه برد و در ظرفشویی گذاشت. او کانال را عوض کرد. به نشیمن برگشت و دوباره کنار او روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشست. مستندی از شهر کوچکی کنار دریا بود که بیشتر مردم آنجا ماهی‌گیر بودند. با خودش گفت: «چه جای قشنگی‌ست! شاید من هم می‌تونستم این‌جا زندگی کنم.» سرد بود و اهالی آن شهر برای این‌که از باد در امان بمانند، کت‌های ضخیم و روسری‌های بلند و کلفتی پوشیده بودند. با این حال دلش می‌خواست آنجا بود و کنار دریا قدم می‌زد. حتماً سردش می‌شد. آن‌وقت یک فنجان قهوه‌ی داغ با دارچین می‌خورد. آره، شاید این‌طوری می‌توانست آنجا دوام بیاورد. در یک خانه‌ی چوبی درست شبیه همانی که داشت در تلویزیون می‌دید. می‌توانست ویلون‌اش را هم ببرد؛ سه پایه‌اش را سوار کند و در روزهای آفتابی کنار پنجره‌ی آشپزخانه بنشیند و ساعت‌ها ساز بزند.

راستی از کی دست به آرشه زده بود؟ شاید چند قرن! روزهای سرد و ابری هم می توانست نان بیزد؛ پشت میز آشپزخانه بنشیند، در آن فنجان‌های دست‌سازی که از اروگوه خریده بود، قهوه بخورد و کتاب بخواند. با خودش گفت: «آن فنجان‌ها چقدر هم به آشپزخانه‌ی این خانه‌ی چوبی کنار دریا می‌آیند.» اما او چه؟ می‌آید؟ اصلاً فنجان‌ها یادش هست؟ او که هیچ‌وقت به وسایل خانه توجهی نداشت. شاید فقط حواسش به صفحه‌های موسیقی‌اش بود. با خودش گفت: «راستی چندتا از آن‌ها را هم باید با خودم ببرم. چندتا از جازها.» اما ضبط صوت چه؟ یکی بیشتر نداشتند. آن هم که اینجا بود. اما آن تلویزیون کوچکی را که در اتاق خواب است، می‌شود برد. باز با خودش گفت: «ولی آخر تلویزیون در خانه‌ی چوبی کنار دریا به چه دردی می‌خوره؟» و درست وقتی که تلویزیون داشت اسکله‌ی چوبی را نشان می‌داد، او کانال را عوض کرد. آمد بگوید «ولی آخه من دارم نگاه می‌کنم» ولی دید ارزش چانه زدن ندارد. بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگاهی به فنجان‌ها انداخت که در ظرفشویی بودند. به دیوار پشت ظرفشویی که جابه‌جا با آب و کف، لک شده بود. به کابینت‌ها. به قوطی‌های ادویه‌ی روی پیشخوان. به قوری‌ها. چقدر قوری مسی دوست داشت. بعد با خودش فکر کرد اگر همه چیز را بیرون برد، آشپزخانه چه شکلی خواهد شد! خالی خالی. با همان لکه‌ها روی دیوار پشت ظرفشویی، یک مستطیل روی دیوار؛ جای قابی که رنگ دیوار زیر آن از بقیه‌ی جاها کم‌رنگ‌تر است و چند دایره روی پیشخوان؛ جای قوطی‌های ادویه که چون دور و برشان گرد و خاک نشسته، جای آن‌ها خیلی به چشم می‌آید. و ... او چه؟

او دوباره کانال را عوض کرد؛ مسابقه‌ی فوتبال.

سیگاری روشن کرد.

- هنوز افسرده‌ای؟

او جواب نداد.

- انگار بهتره من فعلاً با تو حرفی نزنم. وقتی این‌طوری هستی، همون بهتر که آدم هیچی نگه!

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا بهتره که هیچی نگی؟

او جواب نداد.

- می‌گم چرا بهتره که هیچی نگی؟

- چون اون وقت تو یه چیزی می‌گی و ناراحتم می‌کنی!

با خودش گفت: «بیچاره! می‌ترسه. این صادقانه‌ترین چیزی بود که در تمام این مدت به من گفت.»

به آشپزخانه برگشت. فنجان‌ها را شست. پارچه‌ای روی پیشخوان کنار ظرفشویی انداخت. فنجان‌ها را روی

آن گذاشت تا خشک شوند. در کابینت را باز کرد تا ببیند آرد دارند یا نه.

- با یه کیک لیمو چطوری؟

او گفت: «خیلی دوست دارم.» و لبخند زد.